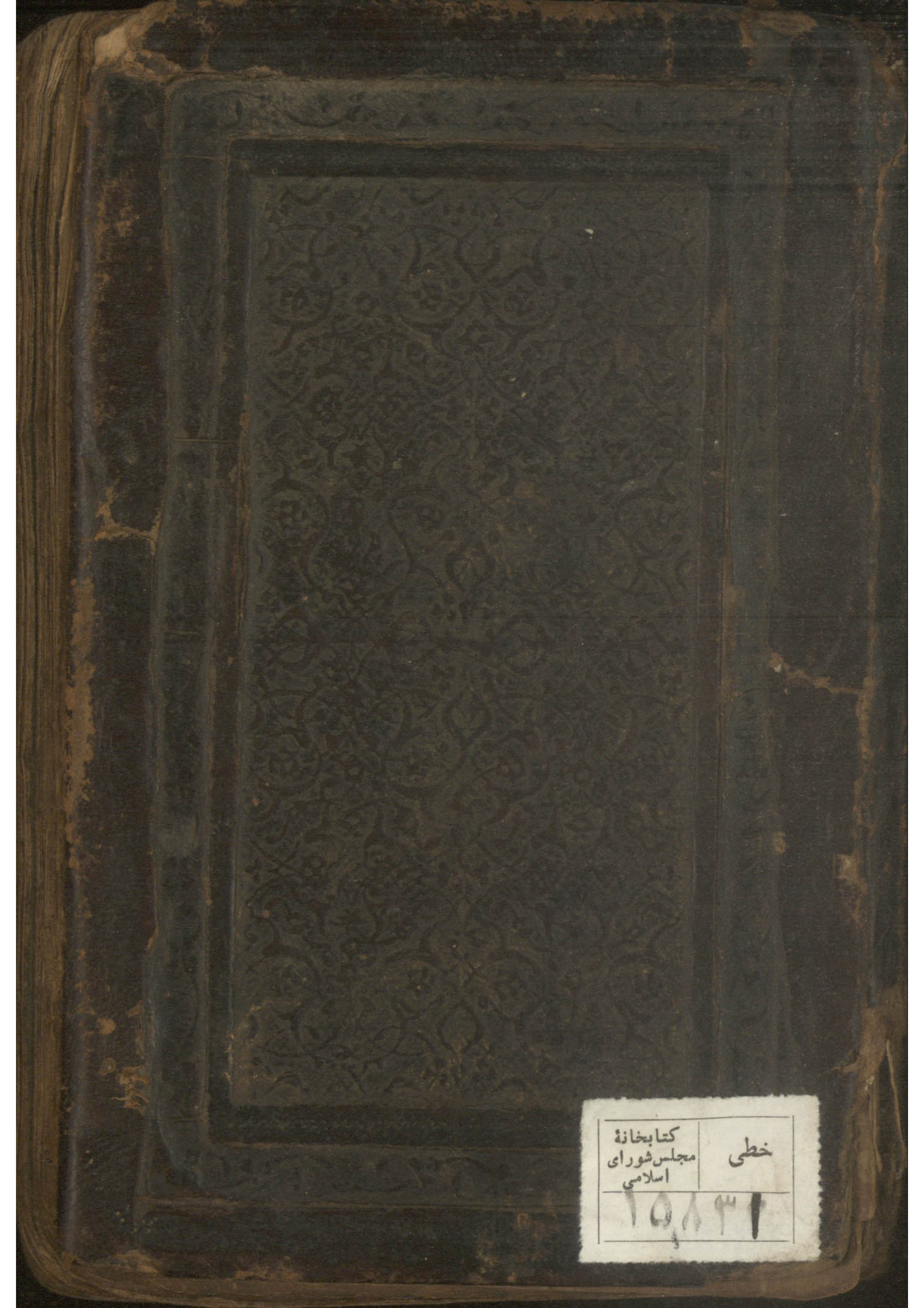
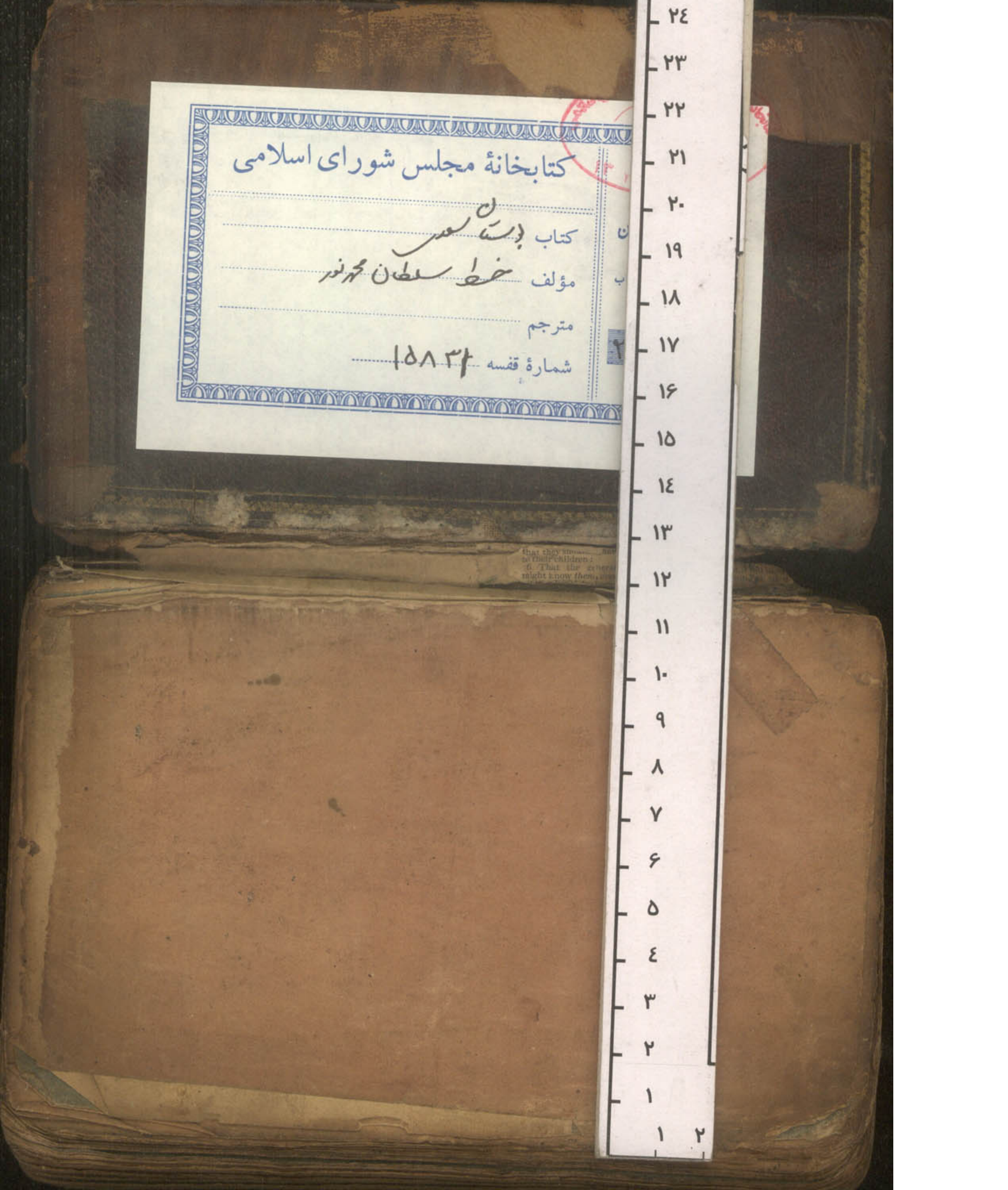


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۵۸۳۱


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب بوستان سعدی
مؤلف خط سلطان محمد نور
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۸۳۴


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب بوستان سعدی
مؤلف خط سلطان محمد نور
مترجم
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب بوستان سعدی
مؤلف خط سلطان محمد نور
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۸۳۴
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۲۰۶۹۹۴





وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فروکوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری



نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب افکند نطفه در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم در برد / وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تک فرومانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
وگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی



مگر بوی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

به پای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا به بال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند و بسیار سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز به منزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

یتیمی که ناخوانده قرآن درست / کتب‌خانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

ز لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد

حبیبی که چرخ و فلک طور اوست / همه انبیا پرتو نور اوست

شبی برنشست از فلک برگذشت / به تمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل از او بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام



چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنی خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصف کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب تالیف کتاب بوستان

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند پاکیزه خوی / هنرمند نشنیدم عیب جوی

قبا گر حریرست گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار بمردان که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من چو مشک است بیقیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی در وست

مرا طبع از این نوع خواهان نبود سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان دگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه ندارد جز این کشور آرامگاه

وان لبالب کبیت العتیق حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر که وقف است بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیر است و امیدوار خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین هنوز از تواضع سرش بر زمین

گدا گر تواضع کند خوی اوست ز گردن فرازان تواضع نکوست



اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردستی افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان می‌رود / که صیت کرم در جهان می‌رود

چنو خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیدادگر پنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق / ندانم پس از تو سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهان خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یأجوج تنگ

ترا سد یأجوج کفر از زر است / نه رویین چو دیوار اسکندر است

زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب



مگر دفتری دیگر املا کند ‌ ‌ گر آن جمله را سعدی انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم ‌ ‌ همان به که دست دعا گسترم
بلند اخترت عالم افروخته ‌ ‌ زوال اختر دشمنت سوخته
جهانت بکام و فلک یار باد ‌ ‌ جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد ‌ ‌ وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی ‌ ‌ پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد ‌ ‌ ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست ‌ ‌ بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد ‌ ‌ دل و دین و اقلیمت آباد باد
همینت بس از کردگار مجید ‌ ‌ که توفیق خیرت بود بر مزید

جهان آفرین بر تو رحمت کناد ‌ ‌ دگر هر چه گویم فسانست و باد
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد ‌ ‌ که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک ‌ ‌ که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار ‌ ‌ بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد ‌ ‌ فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد شاه

اتابک محمد شه نیکبخت ‌ ‌ خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر ‌ ‌ بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند ‌ ‌ ببازو دلیر و بدل هوشمند
بدست کرم آب دریا ببرد ‌ ‌ برفعت محل ثریا ببرد



زهی چشم دولت بروی تو باز
سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه
که پیرایه سلطنت خانه

زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار

نگهدار یارب بلطف خودش
بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار
مرادش بدنیا و عقبی برار

غم از دشمن ناپسندت مباد
وز اندیشه بر دل گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار
پسر نامجوی و پدر شهریار

ازان خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بدخواه این خاندان

زهی دین و دولت زهی عدل و داد
زهی ملک و ملت که پاینده باد

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار

نگنجد کرمهای او در قیاس
چه خدمت گذارد زبان سپاس

برومند دار این درخت امید
سرش سبز و رویش بطاعت سفید

براه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حقگوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان



بگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجاده راستان

اگر بنده سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توی / توانا و دانا و رهبر توی

نه کشور پرستانم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از دست کس

چه برخیزد از دست و کردار من / اگر دست لطفت شود یار من

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

نه بی بنده کار از خداوندگار / خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن سپارد ترا



نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخست و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی / به امید نیکی و بیم بدی
که بخشایش آرد به امیدوار / به امید بخشایش کردگار
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
گر آن کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند به خواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را به غور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت



مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکویی دیده باشی بسی

وصیت کردن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش به گیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن

از آن بهره‌ورتر در آفاق نیست / که در ملک رانی به انصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست او و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر دعاست

نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورده باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت



چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکو قبول / نکو دار بازارگان و رسول
مجاور مسافر بجان پرورند / که نام نکویش بعالم برد
تبه گردد آن مملکت عن قریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در روی دوست

ندیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت در نواخت خدمتکاران قدیم

شنیدم که شابور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بی‌نوایی تباه / نوشت این حکایت بنزد ملک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام سختی مرانم ز پیش
تو گر خشم بر بد نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم



نمرد انکه ماند از پسش بجای — پل و برکه و خان و مهمانسرای

هر انکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش برخوان پس از عهد خویش — که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی نام بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهد امانش بده

گر آید گنه کاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتی و نشنید پند — وگر گوش نارش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیثست بیخش برار

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تامل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت تدبیر پادشاهان و تاخیر در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق و خود در میان سوخته



بشهری درآمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت — سر عجز در پای درویش داشت
چو بر آستان ملک سر نهاد — ستایش کنان دست بر سر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی — که بختت قوی باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت دانا و گوهر فشاند — بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش شاه گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو — که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج با انجمن — بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — کجا گردد از نکته سنجان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بسی سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد



نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و متعمد از مردم شناس
برای از بزرگان هش پیش بد | نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | کز امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قدم | که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید | بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پر نور گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه | که بر وی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشتند و مور | نشاید در و رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام | بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری | چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش | نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست | بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
در و هم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بشر
ز آسایش آنگه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد بهیبت زبان
وزیر اندرین شمه راه برد | بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست

سغر کرد کان لاابالی و شنگ | که پرورده ملک و دولت بدید
شنیدم که با بندگانش سرشت | خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم
به پندارش از من سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان‌برانم یکی گوش داشت | کز ایشان دو یک تن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای | چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد | که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت | درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبیث | که جوشش برآمد چو مرجان بس
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد و سردی بود
میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل آن راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رای هشیار مرد



که تا که نظر زین نکی بنده کرد — پریچهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش — حکایت کنانند و لیکن خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر زیر — نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی زین بشد — ز سودا برو خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام — به آهستگی گفتش ای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیاردان — چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من برفت

شهنشه برآشفت کاینک وزیر — تعلل میندیش و حجت مگیر

چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

تبسم کنان دست بر لب گرفت — کزو هرچه گوید نباشد شگفت

حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — ندانی که دشمن بود در پیم

بر نیت بگویم حدیثی درست — اگر گوش با بنده داری نخست

من آن ساعت انگشتم و تشنیعش — که بنشاندمش زیر دست

مرا تا قیامت نگیرد ز دست — چو بیند که در عز من دل ببست



حکایت کردن وزیر با پادشاه

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور | چو خورشیدش از دیده می‌تافت نور
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر
بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین می‌نگارند زشت
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آن را غمست | که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان‌آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه | نمی‌باشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخن‌گوی و گفت | حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی‌دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه‌داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود



ورین خاتمیتم رشت باید کهن — که مویم چو پنجاه ست و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهن داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یک یک چو سور کهن

درین باغ بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت — بگفتا این کزین محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مگوی

کسی را نظر سوی شاه در رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل از نه آهستگی کرو می — بگفت ار جهنمش بیازرد می

بتندی سبک دست بردن بتیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — اگر کار بندی پشیمان شوی

نکو نام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدنام را گوشمال

بتدبیر دستور دین پرورش — به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند

ازان به نبینم درین عهد کس — اگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم — که بال همای افکند بر سرم



[illegible] و دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی در این سایه آی
خدایا به رحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کز او می‌گریزند چندین ملک

گفتار در بخشایش با زیردستان

نه بی حکم شرع آب خوردن رواست / و گر خون به فتوی بریزی رواست
الا تا نداری ز کشتن باک / اگر شرع فتوی دهد بر هلاک
و گر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / به مالش خیانت بود دستبرد
کز آن پس که بر وی بگریند زار / هم آواز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کز او ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر / ز دود دل دردمندش حذر



بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

در معنی شفقت با رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیمروز — ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزانه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد

حرامی خرش برد و سلطان خراج — چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای



چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور / ولیکن نبردیم با خود به گور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او مانده بر گردنت

حکایت در شناختن ملوک دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش / شهنشه برآهیخت تیری ز کیش
مگر دشمن است این که آمد به جنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد / به یکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
بصحرا اور از دشمنان دار باک / که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بد دل خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم / به خدمت برین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان اسبان بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت



ز تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست

مرا بارها در حضر دیده‌ای — ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت به مهر آمدم پیش باز — نمی‌دانیم از بداندیش باز

خیانت در مهتری شرط نیست — که هر کهتری را بدانی که کیست

توانم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آورم [illegible]

مرا گله‌بانی بعقلست و رای — تو هم گله خویش داری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

... با نظر پادشاه با دوست و دشمن

تو کی بشنوی ناله دادخواه — به کیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش — اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست — که جوری که او می‌کند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدستست کاری بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن‌کشی در عراق — که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه



تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود در روشنایی روز
قضا را درآمد یکی خشک سال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب شیرین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع / بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز / بخسبند مردم بآرام و ناز
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست



کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش | که در مجلسی می‌سرودند دوش

حکایت

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت تکله بن سهل و شفقت او بر رعیت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت شاهی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره به صاحبدلی | که عمرم به سر رفت بی حاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم به کنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | به تندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | به اخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم



بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر پیرمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پیر خرد / که بعد از تو آید غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

کسی جاودان ماندن امید نیست / بگیتی کسی جای جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندین شود پایمال

وزانکس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری / که بی‌شک بر از کامرانی خوری

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست

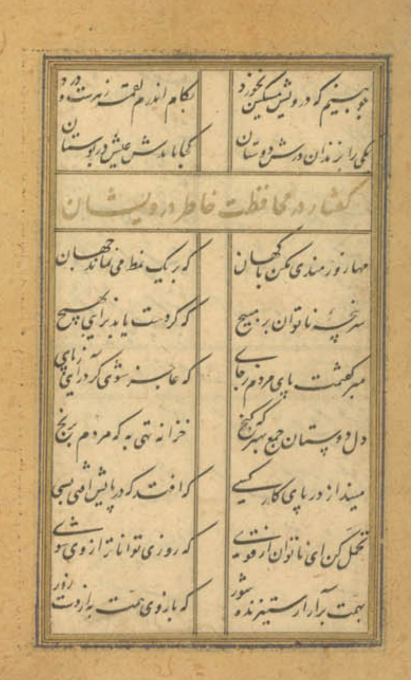
تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوست دار

گر افتد همی دوستی با منت / مکن آنکه دارد خدا دشمنت

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل



چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

گفتار در محافظت خاطر درویشان

مهار زورمندی مکن با کهان / که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزانه تهی به که مردم برنج

میفکن ز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور / که بازوی همت به از دست زور



لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

در معنی رحمت و شفقت بر ناتوانان در حال توانایی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه‌زنی — اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی — از او مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی به غایت رسید — مشقت به حد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان — نه بر می‌رود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک



نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بی‌نوایی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد

بحمدالله ار چه ز ریشش ایمنم — چو ریشی به بینم بلرزد تنم

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود — که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار — وگرچه دکانت بود برکنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد — که بیند که درویش خون میخورد

نگو تن درستست رنجور دار — که می پیچد از غصه رنجوروار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند — نخسبد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان بود بارکش — چو بینند در گل خر خارکش

حکایت در عدل و ظلم و ثمرهٔ آن

خبر داری از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند — نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر — که در سایهٔ عرش دارد مقر



بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی — نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیک مردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال — بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی — پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله — که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو — شبان نیست گرگست بیداد ازو

حکایت دو برادر ظالم و عالم و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و سیمتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش اطناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد



یکی عاملت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — هم از بر درویش ششخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک باجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام
در ملک قارون فرستی دلیر — که شه داد گر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او پردلی — نگویم که خاری که برگ گلی
برآمد بتأیید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که جوید چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای منش در قفا



چو بخشش نکو بود در کار کن | نگر دانچه گفتند نیکانش کن
چه گفتند نیکان بدان نیک مرد | تو بر جور که بید اگر بر نخورد
کانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند | نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجاست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا داور بود خسروی | گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوان بر مدار | که گر بفکنند شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان | نیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبال راستان کج مرو | و گر راست خواهی ز سعدی شنو

گفتار در جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود



چه آنرا که بر سر نهادند تاج　　چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست　　وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت　　نمی شاید ازیکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حلهٔ　　سخن گفت با عابدی کلهٔ

که من فر فرماندهی داشتم　　بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق　　گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم　　که ناگه بخوردند کرمان سرم

گفتار در نکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش　　که از مردگان پندت آید بگوش

نکوخواه مردم نباشد بدش　　نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم در سر شر شود　　چو کژدم که در خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست　　چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی　　که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را　　که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد به است　　که دد ز آدمیزادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد　　نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب　　کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راهرو　　پیاده برفتن برد زو گرو

کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت　　کزو خرمن کام دل برنداشت



نه هرگز شنیدیم در عمر خویش　　که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری بچاهی درافتاده بود　　که از هیبتش شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید　　بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد مردم نخفت　　یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

همه تخم نامردمی کاشتی　　ببین لاجرم بر که برداشتی

تو مارا همی چاه کندی براه　　بسر لاجرم درفتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام　　یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند خلق را تازه حلق　　دگر تا بگردن درافتد خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار　　که هرگز نیارد گز انگور بار

نه پندارم ای در خزان کشته جو　　که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری　　مپندار هرگز کز او بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار　　چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد　　که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز　　که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را　　به پرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای　　عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست　　بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتش همی گریم از روزگار　　که طفلان بیچاره دارم چهار



همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رستم ز ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار — بکن [illegible] تا ازین پس مسکین بدار

که خلقی بدو روی دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن

مکن دشمن خاندان خودی — که بر خانه خود پسندی بدی

مینداز [illegible] بداغ یتیش — ۱ که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی — برآرد ز سوز جگر یاربی

[illegible] افشاند دست — که حجاج را دست حجت ببست

ز ابلیس در گرو نیکی [illegible] — بر پاک ناید ز تخم پلید

ندارد چو کس پس بهنگام جنگ — که باشد ترا نیز در روز تنگ

شنیدم که نشنید و خوش تن بخفت — ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت — بخواب اندرش دید [illegible] و گفت

دمی پیش بر من سیاست براند — عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را — نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر — که یک روزت افتد بزرگی بسر

مزن بانگ بر شیرمردان درشت — چو با کودکان برنیایی بمشت

بخردی مرا زور سرپنجه بود — دل زیردستان من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران — نکردم دگر زور بر لاغران



نبردند پیش مهمات کس / که مقصود حاصل شد از نفس

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بلند برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کی بینی از دولت آسایشی

بباید تو عذر خطا خواستی / پس از شیخ صالح دعا خواستی

کی دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم

[گ]فتار در نواخت رعیت و رحمت بر ضعفا

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش درانداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آرد از بیذقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چنو کم کسست

نبردند

برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حق است آنچه درویش گفت
نفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست | که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چه قمری که از رشته قفس بر درید
نفرمود گنجینهٔ گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت | از آنجمع دامن برافشاند گفت
مرو با سر رشته باری دگر | مبادا که دیگر گسند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای | که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی

ز سعدی شنو این سخن راستست
نه هر باری افتاده برخواستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

شنیدم که در مصر میر اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد گشته بسی نماند دو روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت



همه تخت و ملکی پذیرد زوال ... بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب ... شنیدند می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود ... چه حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش ... برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده دانی که بخشید و خورد ... جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم ... که هرچه از تو ماند دریغ و بیم
کند خواجه بر بستر جان در گداز ... یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می‌نماید بدست ... که دهشت زبانش ز گفتار بست

که دستی

که دستی بجود و کرم کن دراز ... دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست کاری بکن ... دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور ... که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت ... که گردن به الوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ ... چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه ... که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور ... بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده ... هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آور کاردان ... حکیمی سخن گوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده‌ای — چنین جای محکم کجا دیده‌ای

بخندید کین قلعه خرم است — ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید شد از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا بود و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت مرد شوخ دیده با نوشیروان

چنین گفت شوریده در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بچنگ آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه — نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه در جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عشق با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری

to Laban, Because I was afraid: for I said, Peradventure thou wouldest take by force thy daughters from me.

these my daughters, or unto ... children which they have born? 44 Now therefore come thou, let us make a covenant, I and



نکویی کن امروز چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست

وگر زورمندی کنی با فقیر / همین پنج روزت بود دار و گیر

چو فرعون کز ترک شاهی نکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور

خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست / کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم باز ماند

تنها ندانست روی و رهی / بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیر مرد اندران ده مقیم / ز پیران منت شناس قدیم

پسر را همی گفت کای شادبهر / خرت را مبر بامدادان بشهر

که این ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت را بینمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون شد از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی / ندیده و نبیند بچشم آدمی

مگر این سیه نامه بی صفا / بدوزخ رود و لعنت اندر قفا

پسر گفت راه دراز است و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن تر از رای من

یکی سنگ برداشت باید قوی / بدو گفت اگر پند من بشنوی

زدن بر سر بار چندبار
سر و دست و پهلوش کردن فکار

گرانش فه و مازه پشت کریش
نگارش نیاید جز از پشت ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وزو دست مکار ظالم ببست

بسا لی که در بحر کشتی شکست
بسی پادشاهان بکشتی گرفت

پسر چون شنید این حدیث از پدر
پسر از خطا فرمان بروش پدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
خر از دست عاجز شد از پای لنگ

بدو گفتش اکنون سر خویش گیر
هران ره که می بایدت پیش گیر

پسر در پی کاروان ره نهاد
ز دشنام خندانکه دولت داد

وزین سو پدر روی بر آستان
که یارب بسجادهٔ راستان

که چندان امانم ده از روزگار
کزین بخش ظالم برآید دمار

اگر من نه بینیم مر او را هلاک
شب گور چشمم نخسبد بخاک

اگر مار زاید زن باردار
به از آدمی زادهٔ دیوسار

زن از مرد موذی ببسیار به
سگ از مردم مردم آزار به

مخنث که بیداد بر خود کند
ازان به که بیداد گر بد کند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند

بران عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

یکی گفتش از دوستان قدیم
که شب صاحبش بود و در شب ندیم



رعیت چو پشت نهادند دوش / که ما را چو چشم آرمیده نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که روی جوا وز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خوردند از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر کین / که خون ریزد از حلق او بر زمین
سر از ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و قهر / منت پیش گفتم همه خلق شهر
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آید سخن / دگر هر چه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی گنه کشتن است
مرا پنج روز دگر زنده گیر / دو روز دگر عیش خود رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدانکه ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر



شه از مستی غفلت آمد بهوش — بگوشش فرو گفت فرخ سروش

ز نیکی که چون کار در سر نبود — قلم را زبانش روان بر نبود

مگر زین سپس دست عقوبت بدار — یکی کشته گیر از هزاران هزار

ز ماهیش سودای در سر نماند — بر آنکه بغمز آستین بر فشاند

بدستان خود بند از او بر گرفت — سر رشته ببوسید و در بر گرفت

ببزرگیش بخشید و فرمان دهی — بشاخ امیدش در آمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان — برو نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی — نچندانکه از عاقل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

وبالست دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست — وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز



بدو گفت مامون که ای نیک روی — چه بد دیدی از من بر من بگوی

بگفت ار کشی ور بشکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیغ بیداد و تیر ستم — بیکبار و بوی بغل دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت — برآشفت نیک و برنجید سخت

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد و دوست — که این عیب من کرد یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست — که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی — گناهی تمامست و جرمی قوی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست — کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یک روز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

چو شربت نیی بایدت سودمند — ز سعدی شنو داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته — بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه — که زورآزمایست بازوی شاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یک ساعتست

همان دم که در خفیه این راز گفت — حکایت بگوش ملک باز گفت



بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدروش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یکنفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرو ماند از ضعف و رنج

بدروازه مرگ چون درشدیم / بیک هفته با یک برابر شدیم

منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آمد خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از خطا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار / دلش پر ز حسرت تنش سوگوار



مکش جنگ با عالم خیره کش / که از بخت شوریده روی پریش

که از دو عیف همتش شرین خلق / فرو می‌شد ای آب تلخش بحلق

که ای کار آشفته بگریستی / که کس دید از این تلخ‌تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصاف باشد نه نیکوست این / برهنه من و گربه در پوستین

نگر روزگاری هوس راند می / ز خود کرد و بخت برافشاند می

شنیدم که روزی زمین می‌شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی‌زبان پند می‌گفت و راز / که ای خواجه با بینوایی بساز

که اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لطف کن کین خاطرش وا داد / غم از خاطرش رو بیکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش / بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر به اوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود / بیکبار از سرش دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت در کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا / بشب دست پاکان ازو در دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد دانا نریزم علوم / که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم / برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق پرست / دل مرد حق گو ازینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت شناس

که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی بهشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب



گفتار در رای پادشاهان و تدبیر مملکت

همی تا برآید بتدبیر کار ** مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست ** بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند ** بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز ** که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و کوس ** چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید ببند ** که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست ** پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی ** که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره ** که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش ** کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر ** که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد ** نه مردیست بر ناتوان زور کرد
وگر پیل زوری وگر شیر چنگ ** بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست ** حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح جوید عدو سر مپیچ ** وگر جنگ خواهد عنان بر مپیچ
وگر وی ببندد در کارزار ** نخواهد بحشر از تو داور شمار
تو هم جنگ را باش چون جنگ خواست ** که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی ** فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن درآید بعجز از درت ** بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد

در آرند دیوار رویین ز جای / جوانان به بازوی و پیران به رای

میندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کز ایشان که یابد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لباس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن به شب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیاب است مغزش برآر

تن آسوده بر لشکر ما زنان / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نباید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / مبادا که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت به زوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود

که باری دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار



کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو مردی کند در صف کارزار / گر دستش تهی باشد و کارزار

گفتار در تدبیر جهانداری

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در کنار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخچیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت



مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان — بکوشند در قلب هیجا به جان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر به چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورخدای — یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست — که دولت برفتش به بازی ز دست

نصیحت

نگویم ز جنگ بداندیش ترس — که در حالت صلح از او بیش ترس

بسا کو بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند جنگ آوران — که بستر بود خوابگاه زنان



بخیمه درون مرد شمشیر زن / برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگهست / یزک سد روئین لشکرگه است

حکایت در دفع دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را ز هستی برآور دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند / بر آساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمنان در کار اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

که کشورستانان مغفر شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پاش افتی چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نه بینی دگر بندی خویش را

کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر



اگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکش نداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری / ازان به که صد ره شبیخون بری

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس

بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو بر گمار

نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو برکندی از چنگ دشمن دیار / رعیت بآیین تر از وی بدار

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار

ز حلقوم بیدادگر خون خورد / که بندی چو دندان بخون در برد

اگر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

اگر شهریاری ز پائی کزند / در شهر بر روی دشمن ببند

مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انبار دشمن بشهر اندرست

گفتار در اخفای راز

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی



جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
اگر شهریار از سپاهی گزند / در شهر بر روی دشمن ببند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از دردمندان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هران کاستعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن



یکی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی ز عقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر
که روزی دلت خسته گردد مگر

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران
بشکرانه خواهنده از در مران

پدرمرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش
مزن بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر
نیارد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر



حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضها می چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم خلیل علیه السلم و پیر گبر

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه / مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت / برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان



کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که اهل خرد دین به دنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد | از ارزان فروشان به رغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد به صاحبدلی | که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی از او بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من | همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد

چنین گفت ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خورند | که نام خداوند روزی برند
بگفتا طریقی نگیرم بدست | که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | به هیبت ملامت کنان کای خلیل
گر او می برد پیش آتش سجود | تو واپس چرا می بری دست جود

منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد از او یک زمان

تنبیه

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان می‌کند مرد تفسیردان | که علم و ادب می‌فروشد به نان



در اندیشه ام تا کدامین کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نژاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهاد / ابوزید را اسب و فرزین نهاد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگهداشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بهان و بدان ز درم بخش و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در خط و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند خلف

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف ماند صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از او بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم در بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هرچه هست
مگر این حکایت نگفت کسی / زر و مال و نعمت نماند بسی



درین روز بازآمدی تا به بر | شنیدم که می‌گفت جان پدر
جوانمرد و دونیا برانداز باش | مجرد رو و خانه پرداز باش
پسر پیش من بود و کار از بهای | پدر را ثنا گفت کای نیک رای
بسالی توان خانه من اندوختن | بیک ره نمرودی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار روز فراخی جیب
به دختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که همواره در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

بیکبار بر دوستان زر مپاش | وز آسیب دشمن براندیشه باش
اگر هر چه داری بکف برنهی | گفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند و ترسم که لاغر شوی

تتمه حکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بکفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی | برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است | پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست بکه داشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند



خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند به حسرت بجای

به دنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ور نه حسرت بری

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

جهان و خورد و بخشید کامل نظر / ندیدند با او از آن عین اثر

به آزاده مردی که سیم و زرش کسی / که در راه حق سعی کردی بسی

جوابش بگفتا چه مردانه گفت / که چندین ستایش چه گویی بهفت

همی گفت سر در گریبان خجل / چه کردم که در وی توان بست دل

امیدی که دارم به فضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همین است کاهل یقین / نکوکار بودند و تقصیر بین

مشایخ سحر که دعا خوانده‌اند / سحر که مصلی برافشانده‌اند

کسی گوی دولت ز میدان ربود / که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی

به بازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس / به یک هفته رویش ندیدست کس

به دلداری آن مرد صاحب نیاز / به زن گفت کای روشنایی بساز

به امید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو واگرفت

ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر



ببخشای کانان که مرد حق‌اند / خریدار دکان بی رونق‌اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی ره حجاز / به هر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

به احسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت نظر بر رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که بیچاره‌ای را دهد شام و چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری



خیالات نادان خلوت‌نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاهاست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی در بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از این لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم / که چندست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش / وگر می‌گریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندانی آمد که خیز / ازین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر یک نفس

چو باد صبا زان میان سر گرفت / نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن این سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت



نپندارمت مال مردم خوری / چو پیش آیدت تا ز زندان دری

بگفت ای انیس مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی بندیم شکوه آورد پیش / خلاصی ندیدم بجز بند خویش

نیامد بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی نیکنامی که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نه چون آنکه دیناری از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

نصیحت

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر



به آزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد به فرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می‌کند / که با خوشه‌چین سر گران می‌کند

نترسد که نعمت بمسکین دهم / وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاد سخت / پس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندروی خداوند مال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ / برو زد بسی باری از طیره بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته‌نظر تا غلام / بخواندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از او روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد

نشاندش قضا بر سر افتاده خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سعادت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر

سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی نهاد / توانگر دل و دست روشن‌نهاد



در ویرانه مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که منعم بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدحهاش سست

نصیبی و صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره ای / بر آورد پی خویشتن نعره ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی

که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست حاجت بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند روئیست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آزردمش از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت در بخشایش اهل دل

یکی سیرت نیک مردان شنو / اگر نیک مردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه ای می دوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش



درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی به پایش درافتی چو مور

نبخشود بر جان پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است / تواناتر از تو هم آخر کسی است

در معنی جوانمردی

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / به احسان توان کرد و وحشی به قید

عدو را به الطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید از او هیچ بد در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

حکایت در نیکویی و احسان

به ره بر یکی پیشم آمد جوان / به تک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان می‌دوید / که جو خورده بود از کف او و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوندرای

نه این ریسمان می‌برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش



بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیک مرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت هم درین معنی

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین دیده مرد بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کز این پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیران اگر گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

برو دست گیر ای ضعیفی پدر / ز خود در ضعیفی که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورز دان سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت زاهد شب خیز

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بعزت نشاند و بحرمت نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و صورت بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طایی



شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

فرستادن سلطان روم چاووشی نزد حاتم

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او

بمنزلگه حاتم آمد فرود / بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی‌گفت و حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره‌ور مردم نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل



به نوعی دگر روی در هم نبود | جز آن بره در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب | طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر جان وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو | از این خوبتر ماجرایی شنو

حکایت آزمودن پادشاه چین حاتم را

ندانم که گفت این حکایت به من | که بودست فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتش ابر باران کرم | که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتنش آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت | به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشش آمد ز پیش | کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین‌زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بداندیش را دل به نیکی ربود



نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزد منت چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه جهان خواستست / ندانم چه کین درمیان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و از جای جست / گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / به بیچارگی دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن در گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بگو تا چه داری خبر / چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو زور آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت ای شاه با داد و هوش / ازین پس سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش [illegible] خوبروی



جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر نیکی و احسان بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

مراورا رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همرهند

فرستاده را داد مهر درم / که ختم است بر آل حاتم کرم

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم / که بابای من بود در اصل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم دیگر نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید بر قوم دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

هزار آفرین از خدای معین / بروح محمد رسول امین

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد



ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — تمامی ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر — ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد — به سعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز از این خاک فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی نام دی — نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر آن مرد درویش نیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در معنی حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل — فرو هشته ظلمت در آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت — در آن حال منکر بر او برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه رای جواب



ملک شد یکی در خشم بگریست
که سودای آن بر من از بهر چیست

یکی گفت شاه ابتغیش بزن
که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نکه کرد سلطان عالی محل
خود و خویش در بلا دید در وحل

ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم و بخشایش کرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سایل ببست

بکنجی فرو رفت و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم

فرو گفت و بگریست بر حال اوی
جفایی کز آن شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بر من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بخانه در آورد و خوان برکشید

بر آسود درویش روشن نهاد
بگفتا خدا روشنایی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که آن بی بصر دیده ور گشت دوش

بگفتا حکایت کن ای نیک بخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکرد این شمع گیتی فروز
بگفتا ای ستمکار آشفته روز



تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی به جغد از همای

بروی تو ایزد دری کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود و دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

حکایت اندر دلداری عام در طلب خاص

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که می‌گفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت



ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همه جای تاریک لعل است و سنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان / بر آمیخته‌اند با جاهلان

برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوش است / نبینی که چون بار دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده همچون انار

غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و تلخی چشان / که در حله آیند دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند / بلندت ببخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماند ظریف

حکایت پدر بخیل و پسر لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بر آسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی بجایش نهاد



جوانمرد را زر بقایی نکرد — بیک دستش آمد بدیگر نخورد
ازین کم‌زنی بود ناپاک‌رو — کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و نالان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پسر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست — هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آوری ای که خورند از تو سیر — گر از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد خاک گور
سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشاکنان بر در و بام و کوی
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از پشیمان آمد بهوش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند بر تخت و دیدند شاه

جوان از میان رفت و آورد پیر / نگه کرد بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیکست خوی من و راستی / بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جان برد

ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزی ببخشید و چیزی نگفت

وزان جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجا سینه و دانگی خریدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می‌نهد / که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد

توی سایه لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌نداند هم



حکایت در ثمرات نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایهٔ
بگردن بر از خلد پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز داور بخواهش بخواست

که یارب بدین بنده بخشایشی
که دیدم ازو وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش
مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار
وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه ور

بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه تست جنگ
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست
که رحمت برو ظلم بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ



هر آنکس که بر دزد رحمت کند … به بازوی خود کاروان می‌زند

جفاپیشگان را بده سر به باد … ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد … که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن … که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش … گرفتند یک روز زن را به نیش

زن بی خرد بر در و بام و کوی … همی کرد فریاد و می‌گفت شوی

بیامد ز دکان سوی خانه مرد … بران بیخرد زن به طعنه کرد

بدو گفت مردا زن تلخ گوی … تو گفتی که آزار ایشان مجوی

تو گفتی که زنبور مسکین مکش … مکن روی بر مردم ای زن ترش

کسی با بدان نیکویی چون کند … بدان را تحمل بد افزون کند

چو بینی بدی آب و آزار خلق … به شمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند … بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده … ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس … نیارد به شب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار … بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد به مال … یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد … چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس … بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت



چه خوش گفت بهرام صحرانشین / که یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
چو مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبرکس است

سپید آورد قول سعدی بجای / ز توفیر حکمت و تدبیر رای

باب سیوم در عشق و جوانی

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
سبک اشترانند سرمست بار / ملامت کشانند مستان یار



بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقی اند

گفتار در عشق مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم — که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

وگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرت منزلست — وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شود — نه قوت که یکدم شکیبا شود
گرت جان بخواهد بلب بر نهی — وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

گفتار در عشق حقیقی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق
بذکر حبیب از جهان مشتغل — زسودای جانان بجان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان



الست از ازل همچنانشان به گوش / به فریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل‌دار عزلت‌نشین / قدمهای خاکی دل آتشین

به یک نعره کوهی ز جا برکنند / به یک ناله شهری به هم برزنند

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند از آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی‌مغز اوست

می صاف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان به کام

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیمت اینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبایی از روی یارش نماند

مگس‌وارش از پیش شکر به جور / براندندی و بازگشتی به فور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه‌رنگ / عجب صبر کردی تو با چوب و سنگ



بگفت این جفا بر من از دست اوست
نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم
گر او دوست دارد وگر دشمنم

دگر صبرم از وی توقع مدار
که بی او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم نهی در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی
بگفتا به پایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ
بگفت این قدر هم ندارم دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن بر من ای ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید
نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی
نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خودپرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من
توی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دست ار زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر
که در بیشه نی خشک ماند نه تر



حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت نمودند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت

پراگندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله



ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنّارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه‌کار و ازرق زرند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانست و پوست / نه هر سر که بینی تو مغزی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود در نبندند پای / که محکم رود پای چوبین رجای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
تیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان برسرش
نظر کردی آن دوست در وی بهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ
مپندار کین کام حاصل کنی / مبادا که جان بر سر دل کنی
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر



چو مجنون عاشق ملامت شنید | ز درد درون ناله بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بگرداندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز | بپسند از و گو آبرویم بریز

مبخشای بر من که هیچ او کند | اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر زبان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آب دان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش | چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

در خدمت و ثبات قدم

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد



یکی گفتش این جای خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مه‌ایست
بدو گفت کین خانه کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس
بدو گفت خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر ناله‌ای برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست حاجت دراز | که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخوانان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از گرانیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح | و من دق باب الکریم انفتح
طلب کرد باید بصبر و حمول | که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که وقتی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار و دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دل انگساری بچنگ آیدت
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر
مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش
دل آزاری از دوستان دلخوشست | که رنگ گل سرخ هم آتشست
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت


شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت بحق برافراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بی حاصلی رو سر خویش گیر
بدین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در
به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام
نومیدی آنگه بگردیدمی
ازین در که راهی دگر دیدمی
مپندار اگر وی عنان برشکست
که من بازدارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدی که راهی درین کوی نیست
ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود و سر بر زمین فدا
که آوا ندر گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستت
که جز ما پناهی دگر نیستت

حکایت

حکایت کند نو عروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر
بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزلند
نه بینی که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند
که گویی دو مغزند و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من
سخندان بود مرد دیرینه سال
شنید این سخن پیر فرخنده فال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوبرویست بارش بکش



دریغ است روی از کسی تافتن ‌‌ ‌ ‌ ‌ که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد ‌ ‌ ‌ ‌ بحرف وجودت قلم در کشد

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت ‌ ‌ ‌ ‌ که می‌گفت و فرمان دهش می‌فروخت

ترا بنده از من بیفتد بسی ‌ ‌ ‌ ‌ مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری‌چهره در مرو بود ‌ ‌ ‌ ‌ که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر ‌ ‌ ‌ ‌ نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب ‌ ‌ ‌ ‌ که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمی‌خواستم دردمندی خویش ‌ ‌ ‌ ‌ که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره‌دست ‌ ‌ ‌ ‌ که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش ‌ ‌ ‌ ‌ نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید ‌ ‌ ‌ ‌ دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن ‌ ‌ ‌ ‌ بسر پنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت ‌ ‌ ‌ ‌ که نتوان بدین پنجه با شیر جست

چو بر عقل دانا شود عشق چیر ‌ ‌ ‌ ‌ همان پنجه آهنین است و شیر

چو در پنجه شیر مردان زنی ‌ ‌ ‌ ‌ چه سود آید از پنجه آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی ‌ ‌ ‌ ‌ که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت



یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

به مجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش / تو نیزم مزن بر [illegible] ریش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا که اوست

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را به غایت خوش افتاده بود / یکی نا در و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خوی پریوار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بدو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / ... نباشد رهایی ز بند
به ناخن پریچهره می‌کند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نباید به نادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت



چو معشوق بینی عاشق گوی / چو عاشق شدی روی ازو بر مپیچ

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

ده و گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید به گوش دل از غیب راز
حقایق سرایست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در قدم مردان حق‌شناس

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب به آب



مرا یک درم بود برداشتند ‌‌ ‌ بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود ‌ ‌ که آن ناخدا ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت ‌ ‌ بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد ‌ ‌ مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب ‌ ‌ خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ‌ ‌ نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای ‌ ‌ ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند ‌ ‌ که ابدال در آب و آتش روند

پس آنان که در وجد مستغرقند ‌ ‌ شب و روز در حفظ عین حقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل ‌ ‌ چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چوکودک

چو کودک بدست شناور در است ‌ ‌ نترسد وگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی ‌ ‌ چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر موجودات در عرض وجود باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست ‌ ‌ بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفت این با حقایق شناس ‌ ‌ ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند ‌ ‌ بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند ‌ ‌ بگویم جوابت گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک ‌ ‌ پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند ‌ ‌ که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج ‌ ‌ بلندست خورشید تابان باوج



ولی اهل معنی کجا پی برند　　که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست　　وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد　　جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی　　گذشتند در قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر　　قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن　　غلامان ترکش‌کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا　　یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید　　پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت　　ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگی و دهی　　بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید　　بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت سالار و فرماندهم　　ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند　　که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی　　که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران　　که سعدی مثالی نگوید بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ　　بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز　　چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد　　جواب از سر روشنایی چه داد



که من روز و شب جز به صحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش — به قدر هنر پایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر — برآشفت و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شور در جان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت — چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوس کردی سه جای — نبایستی اکنون زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز این حدیثم به گوش اندر است — که بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار به سلطان اشارت کنند — گر از نیره باشد که غارت کنند
نباید چنین دشمنی دوست داشت — که می‌دانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل به دست کسی — گرو بود و می‌برد خواری بسی



پس از هوشمندی و فرزانگی — هدف بر زد اندیشه دیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان در سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر
گرانپای خاطر رهاند ز ننگ — نیندیشد از شیشه نام و ننگ
بسی دیو خود را بچهره سیاه — در آغوش آن حور دوری نساخت
سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کسی کو ز رازش نبود
به آبی فرو رفت نزدیک بام — روان بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری کردن آغاز کرد — که خود را بکشتی درین آب سرد

ز بنهای مصحف برآمد خروش — که ای یار چند از ملامت خموش
مرنج امروز از این پسر دل بیفت — ز مهرش چنانم که شوخ ... شکفت
پسندید باری بلطف خوشم — نگه کن که بارش بجان چون کشم
بس آنرا که شهوت بخاک آورد — بقدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری ار بار جورش برم — که دایم بپا چون فضلش درم

گفتار در محبت مردان راه حق

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد



که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

چو دولاب بر خود بگریند زار / بچرخ اندر آیند دولاب وار

به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرق است از آن میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

و گر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماع است شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها بر آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی



شبی راوای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و بر چهره افکنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که مردانه در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که بینی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی | که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنین مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ خاکزاد | جواب از سر روشنایی چه داد



مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پندارم این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان می‌کشد / که مهرش گریبان جان می‌کشد

نه خود را بر آتش بخود می‌زنم / که زنجیر شوقست در گردنم

نه آن می‌کند یار در شاهدی / که با او توان دم زد از زاهدی

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه آن دم که آتش بمن در فروخت

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / که او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

بدان ماند این سوز شوریده حال / که گویی بگردم گزیده منال

یکی را نصیحت بکوای سگشت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی / که رویت فرا چون خودی می‌کنی

پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

من اول که این کار بر داشتم / دل از خود بیکبار بر داشتم

سر انداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد



چو مسکین نوشتست در سر هلاک
بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهم
پس آن به که در پای جانان دهم

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهاد آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت چو آتش مباش



چو گردن کشید آتش هولناک — به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی — از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار — که شد نامور لولو شاهوار

بلندی ازو یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا بر آمد بدربند روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز — نهادند رختش بجایی عزیز

مه عابدان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همانگه که مرد این سخن رو شنید — برون رفت و بازش دگر کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند — که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان‌پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه مسجد به از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را



بلندیت باید تواضع گزین ٭ که این راه را نیست منزل جز این

حکایت شیخ بایزید و تواضع او

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ٭ ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر ٭ فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی ٭ کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آتشم ٭ بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه ٭ تو حق بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست ٭ بلندی بدعوی و پندار نیست

تکبر بخاک اندر اندازدت ٭ تواضع سر رفعت افرازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی ٭ بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مخواه ٭ خدا بینی از خویشتن بین مخواه

گرت جاه باید مکن چون خسان ٭ بچشم حقارت نگه در کسان

گمان می‌برد جاهل خودپسند ٭ که در سرگرانیست قدر بلند

از این نامورتر محلی مجوی ٭ که خوانند خلقت پسندیده خوی

اگر چون تویی بر تو کبر آورد ٭ بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان ٭ نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقامی بلند ٭ بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم که هستی تو از عیب پاک ٭ تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقه کعبه دارد بدست ٭ یکی در خرابات افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش ٭ ور آن را براند که باز آردش



که مستظهرست آن باعمال خویش / باین را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه‌نامه‌ای سنگدل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بی‌حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده‌ای / بناداشتی دوده اندوده‌ای

نه کاره چو در آگهی و درست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

سیه‌نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی

درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد



پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین عفتری موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دمیدی ز بوی پیاز بغل

ز سنگ اندرو کار کردی چو چوب / شب و روز ازو خانه در گیر و کوب
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
یکی گفت ازین بندهٔ بدشکل / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر / بدست آورم این بنخاس بر
دگر یک پشیز آورد در مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ‌نژاد



بدست این بسر طبع چو خویش و گناه | مراز و طبیعت شود خوی ماه
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته | بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفتاد و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند از و خلق راه گریز
ز یاران نه مردم در ان بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین قوم ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان ناپاک کیش | فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره چشم بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم



یکی گفت معروف را در نهفت ... شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر ... گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خود است ... ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه ... سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ... که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن ... کرم پیش نامردمان گم مکن

به اخلاق نرمی مکن با درشت ... که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس ... به سیرت به از مردم ناسپاس

به برفاب رحمت مکن بر خسیس ... چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس ... مکن هیچ رحمت بر آن ناکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت ... پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد با من خروش ... مرا ناخوش آمد خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود ... که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش ... بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم ... بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروری نخل (درخت) کرم ... بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست ... بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند ... که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست ... نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده بر ره روی / نکوهیده آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی آمد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بضاعت نهاده زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای / جهان گرد و شب دزد و روز گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست

نظاهر چنین زرد روی و نزار / باطن پریشان و بسیار خوار
چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص برمی‌توانند جست
عصای کلیمند بسیار خوار / نظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین می‌خرند
عبای پلنگانه بر بستند / ز دخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / بجز خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم ازین وصف ایشان بگفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین نوع نادیده گوی / نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبروی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی



مریدی به شیخ این سخن نقل کرد | اگر راست خواهی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت | بتر زان قرینی که آورد و گفت
یکی تیری انداخت در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من | همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی | که سهل است ازین صعب‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من آنها که بست | من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال | کجا داند عیب هفتادسال
به از من کسی در جهان عیب من | نداند بجز عالم‌الغیب من
ندیدم چنین نیک‌پندار کس | که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست | ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من | بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند | که آماج تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند | به سنگ ملامت ورا بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی هر شبی با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی | به رسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست | هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته دید | پریشان‌دل و خاطر آشفته دید

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل‌کنان آفتاب

یکی زان دو می‌گفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن‌فراز
که در عیش و لهوند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست
که بند غم امروز در پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا به دیوار باغ
برآید به کفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فروشست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
به هیبت نشست و به حرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود
فروشستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بی‌جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عودسوز

یکی گفت ازیشان ملک را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت
بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در به رویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر



بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت — که امروز تخم سعادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان همت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوخته — یکی حرف در وی نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد — انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی — تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان — برون کرد خون تشنه دشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام — در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیاورد جوش



بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس

ز قیارچیان سهمگین جایگاه | رسانید در شهر ایران بگاه

غرض زین سخن آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش | یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پایی درآی

مپندار ای دیدهٔ روشنم | کزین در سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که عاجزتر از خود ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن


همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس صید پنداشتش قند بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع هوش دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دام هست و کمند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گشتی به بانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و نفسم زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل سیاست فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بینداخت بر طرف بامی بلند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد



بتاریکی از پی فراز آمدش ... ز راهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام ... مرو کاین کمین خاک پای توام
ندیدم مروت یکی چون تو کس ... که جنگ آوری را دو وصفست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار ... دوم جان ببردن از کارزار
درین هر دو خصلت غلام توام ... چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم ... بجایی که من دانمت ره برم
کلوخی دو بالای بامی نهیم ... یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دست افتد بسار ... ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن ... کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمرد شب رو فرا داشت دوش ... بکتفش درآمد خداوند هوش

ز طاق و دستار و رختی که داشت ... ز بالا بدامان او در گذاشت
وزانجا برآورد غوغا که دزد ... ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست زانشوب دزد دغل ... دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد ... که بیچاره‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد ... ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب داری از سیرت بخردان ... که نیکی کنند ار کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند ... اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود ... که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی ... ز چوگان جورش نخستی چو گوی



ز کین بر او خندید احمقی | ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویش را خوار و دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت | که گویند یارای مردی نداشت

دلم خانهٔ مهر یارست و بس | از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی

ور از هستی خود خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بصومعهٔ عابدی درگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش درافتاد و سر بر زمین

گنهکار درمانده مسکین ز دور | چو پروانه حیران ز رخشنده نور

تامل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت بشد ای دریغ

درانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی

رست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین | ممانم بدین تیره رایی حزین

بپایش



وزین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / سر از ناامیدی بزانو درش
وزین نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این جاهل شوخ چشم از کجاست / تبه کار ناکس چه در خورد ماست
بگردن در آتش در افتاده است / بباد هوا عمر برداده است
چه خیر آید از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوة

اگر عالم است این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم
از و عفو کردم عملهای زشت / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از و در قیامت مدار / که او را بجنت برند این بنار
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
که او را جگر خون شد از سوز و درد / ورین تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینی است / به از طاعت و خویشتن بینی است



چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی‌گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت درویش دانشمند و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت بپند کست / همین شرمساری عقوبت بست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لانسلم در انداختند

گشادند بر هم در بحث باز / بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزد هر دو دست

فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرین / به غرّش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن به حجت قوی

مرا نیز چوگان لعب است و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا با چنین پایه‌ای

معرّف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرّین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سربزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند



تقدم بهنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در وست
بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر میروی صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره با گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
خزف همچنان قدر دارد که هست | اگر در میان شقایق نشست
زمنعم بمال کسی بهترست | خر ار جل اطلس بپوشد خرست
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدستست کاری بکن
چو دستت دهد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش دو دیده درو همچو فرقدین
وز آنجا بکه روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر او صد هزار آفرین کاین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک و سرهنگ بود
بمسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست

بطنبوره در بارسای معتصم — زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تهی چند بر گفت و مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی پا غرقی نشه گردان حرون — نشد بندان عزران خراب اندرون

چو مسکر بود پادشه را قدم — که یارد زد آرام معروف دم

بحکم کند سیر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال — بباطن نمایند همت رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر بدین رند مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دل با خبر — قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست — دعا کرد بر رند شیدای مست

خوشست ای پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی — بدین بد بگویی چرا خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش — چو سر سخن در نیابی خموش

بطامات مجلس بیاراستم — ز دادآفرین توبه اش خواستم

که هر که که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش مدام — بترک اندرش عیش عقبی مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت — کسی زان میان با ملک باز گفت



ز وجد آب در چشمش آمد چو شمع — ز دیده ببارید سیل از جمع
به نیران شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس — در توبه کوبان فریاد رس
قدم زد بخرابات تا سر نهم — سر جهل و پندار مستی در نهم
بزرگان باستاده بر در سپاه — سخن پرور آمد بایوان شاه
شکر دیده و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعر گویان صراحی بدست
ز یکسو برآورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز بربط بگوش
حریفان خراب از می لعل رنگ — سر ساقی افتاده در بر چو چنگ
نبود از حریفان کسی سرفراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار — برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر سر زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند
روان چنگ و خم اوفتاده نگون — تو گفتی شدست از بط آبشش خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک — قدح را بر او چشم خونین باشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام — بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندر آن روز چندین شراب



دگر بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر عاشقی چنگ زن روی بوس — بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول — که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن است

چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست اگر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش آن سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی کشد ترش روی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را

برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور

بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت

نشاید ترا نان آنکس چشید / که چون سرکه ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویشش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که گه گه بفرمایمش کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل



بزرگی که چون زیرکان نبرد / نسوزد دوش ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از گرگ و آهو گرفتن به قهر / لگد خوردی از گوسفندان شهر
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
به ظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / به سر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت دربرم / نماند به بسیار از او کمترم
که سگ را بدین نشانی چو میرد / مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه / به عزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملائک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / به شب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا به سیم
از آن دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند



دگر راست گفت ای خداوند پاک / درا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از غیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر ای که دشمن نکوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو او پراکنده گفت
وگر می رود در پیاز این سخن / خبیث است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن بنکابگیر
نه آیین عقل است و رای و خرد / که دانا فریب از مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در از خلق بربسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی به بدگفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مر این شخص را توبه بخش



چرا کس ندانم مگو گوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای | نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند | که با زیردستان چنین بوده اند

تواضع کند هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

اگر می بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست توهم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش بدیدند چون درگذشت | که ما را حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوش آواز کرد

که بر من نگردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان | نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق سختست و سختی بسی



فرو ماند کار از دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد به مدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد به سیل بهاران غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت — چه حکمت در این رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی ز فعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی — پراکنده‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان — ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری به چیز

بزرگی که خود را به خردی شمرد — به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
از این خاکدان بنده‌ای پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری — به خاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بوده‌ست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد
نگر تا گلستان معنی شکفت — بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

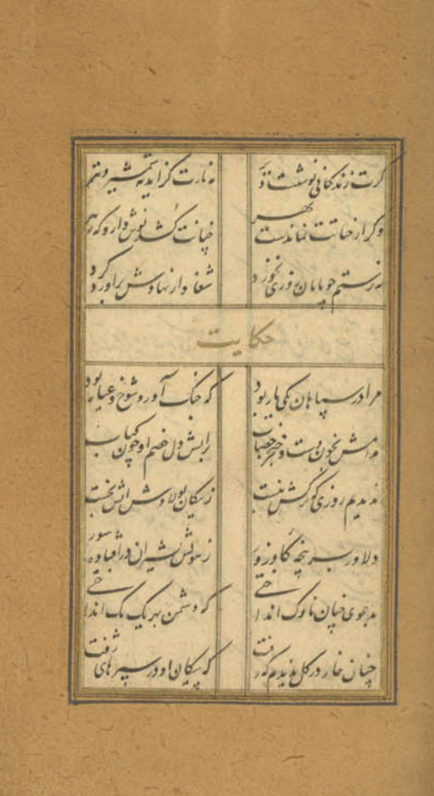
باب پنجم در رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت میافروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی دران درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرت بلیغ است و رایت بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران
ندانند که ما را سر جنگ نیست | وگر نه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار اندرین معنی

سعادت به بخشایش داور است | نه در دست و بازوی زورآور است
نه سختی رسد از ضعیفی بمور | نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند



گرت زندگانی نوشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر از حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدم روزی که ترکش نبست | ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور به سرپنجهٔ گاو زور | ز هولش بشیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | که دشمن بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای زفت



بدعوی چنان ناوک انداختی | که دشمن بیک یک بینداختی
نزد تارک جنگجویی بدست | که خود و سرش را نه درهم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتی چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام | کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه‌ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
بدیدار او زی سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی | روان آبش از جور پیری بروی
فلک دست قدرت برو یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر



بجنبید کر جنگ زور آورتر — بدر کردم آن جنگجوی از سر
ز من دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش زبان
برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تحمل چه سود
من آنم که چون حمله آورد می — برم از کف انگشتری از دمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا [illegible]
چو یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اخت روشنم
کلید ظفر چون نماندم بدست — به بازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور — درآمد سپه مرد و سم ستور
نماندم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو از اسب تازی برانگیختیم — چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی بزد آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
[illegible] — کمند اژدهای من گرد باز
زمین آسمان شد ز گرد سپاه — چو انجم در و برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریا [illegible] — بیاید به شمشیر [illegible]
چو زور آور و پنجه جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد
ز شمشیر زور آوران کند بود — گر از زور آوری راست ترند بود
کس از لشکر یار [illegible] — نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه — نیامد مرو دانه هر گوشه



به نامردی از سهم دادیم دست / چو ماهی که بر خشکی افتد ز شست

کسان را نشد ناوک اندر حریر / که گفتیم بدوزند سندان به تیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید ناوک ز پیل

نمدپوشی آمد به جنگش فراز / جوانی جهانجوی پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از چرم گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نشد از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد / به خم کمندش درآورد و برد

به لشکرگهش برد و در خیمه بست / چو دزدان خونین به گردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن به دوزی به پیکان چو موم / نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که از شیوه طعن و ضرب / به رستم درآموزم آیین حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی‌اجل نگذرد

کسی را که تیغ اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید به ساطور کشت

نه دانا ز تیغ اجل جان ببرد / نه نادان به ناساز خوردن بمرد



حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز می‌خورد / عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از نقل مأکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازان رفت و زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان به ناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشته‌زار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / برفتست و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی می‌خورند / که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را به چوب / بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست



به داور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار

هم او را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان گرسنه حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و خشت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم به هیچ / به سرپنجه دست قضا برمپیچ

نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندر و تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید



چو پوری نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است / که یک دانه گندم به هامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون به خونش برآورد دست / قضا چشم باریک‌بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید به کار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمرو



بپندارم از بنده دم در کشد / خدایش به روزی قلم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر او ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست / اگر گردی براند نخواندت کس

گر او تاجدارت کند سر برآر / وگر نه سر نا امیدی بخار

گفتار در اخلاص

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش / نماند کهن جامه‌ای در برش

چو سیم زراندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس

زراندودگان را به آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

مده جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند

ندانی که بابای کوهی چه گفت / به مردی که ناموس را شب نخفت



برو جان بابا در اخلاص پیچ   که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند   هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس   که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت   که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت   بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد   بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش   فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز   فکند اندر او آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم   چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پرستیدنت در خداست   اگر جبرئیلت نبیند رواست
چو روی پسر در پدر بود و قوم   نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی   اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌ترست   که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز   که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات   در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد   شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت   دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال   که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش   برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید   که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند   سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست   نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری   که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر   اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار من نشنوی   مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت   ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت و روزی قناعت نکرد



قناعت توانگر کند مرد را   خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات   که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی   که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند   که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست   برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای   بدست آرد از معرفت توشه‌ای
برانان که شد سر حق آشکار   نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور   چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی   که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز   که در شهپرش بسته سنگ آز



بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون / به از نیک نام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
تو هم پشت بر قبله در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم در روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در خانه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندان ورع می‌نمود / بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / ازان پرنیان آستر داشتند



گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس می‌کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نباشد بهیچ / تهی بهتر این معده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقود / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

کرمی بینی که در دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود

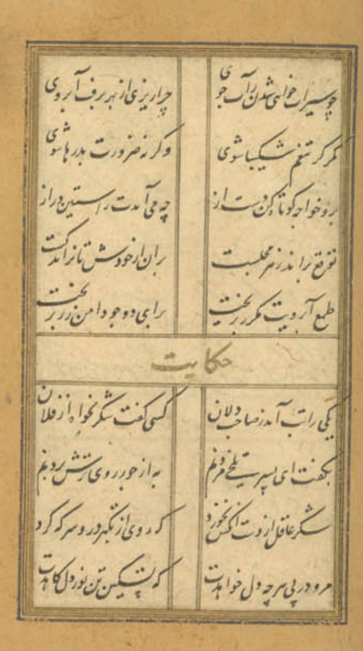
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار اگر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن امروز بر اندکی / که سلطان و درویش باشد یکی
چرا پیش سلطان بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع نزد خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است راه حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش



چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می آیدت با آستین دراز
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست
طمع آبروی موقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور دل کاهدت

ترا آنکه بی من نباشد شکر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در دهنش / چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی از مروان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
چو پوشید و بوسید دست و زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن / وزان خوبتر خرقه خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار

میان بست و چابک ز نو دید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می گفت و خون می گریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست
طلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه بعد ازین نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر
دوان خونش از استخوان می چکید / همی گفت و از هول جان می دوید
که گر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانه پیرزن

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی شکم خوار بود



میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد / که انبار بد عاقبت خورد و مرد

سراسر شکم شد بلا لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

رو اندرونی مدبت ار پاک / شکم رنج خواهد شد الا بجنگ

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقی / چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت بر کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

بدو گفت آن خردمند زیباسرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت

ببر ز عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من برگ و نان از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / همانکس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

اگر پادشاهست اگر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست … برو شکر یزدان کن ای تنگدست
ندارم بحمدالله آن دسترس … که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد … یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس … کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن … همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام … که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای … که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه … فرو خواست رفت آفتابش بکوه



بشستی در آن بقعه کشور گذاشت … که در دور او قائم معاش نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید … دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت … دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ … که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم افکند خلقی انگشت … دگر جمع گشتند و همراه و پشت
چنانش در حصار کشیدند تنگ … که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس … که صعبم گرفتند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر … نه در هر مقامی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت … چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست … که گنج سلامت بکنج اندر است

گفتار در جوانمردی و کرم

کمالست در نفس مرد کریم … گرش زر نباشد چه نقصان چه بیم
مپندار اگر سفله قارون شود … که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان … نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع … بده کاصل خالی نماند ز فرع
ز نعمت نهادن بلندی مجوی … که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان … بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم … دگر باره نادر شود مستقیم
ور قیمتی گوهری غم مدار … که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه … نبینی که در وی کند کس نگاه

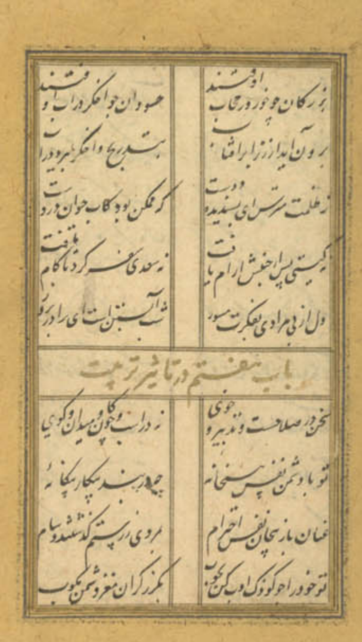


وگر خورده از زر زندان گاز … بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می‌کند آبگینه ز سنگ … کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال … که گه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن … که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر … سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داشت … که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب … که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش … فرح دیده در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید … سرش کرد چون دست موسی سپید

بپوی که گرد از نکویش کم ... نهاد و نه حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی ... نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او مهوش بود ... چو زلف پریشانش آشفته بود
کسی گفت جور از تو وی دور ... دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت ... که مقراض شمع جانش بکشت
برآمد خروش از سودا پرست ... که ترک آشنا را نبود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی ... پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیختست ... ز خاطر ببویی در آویختست
چو روی نکو داری اندر خورد ... که مو گر بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد ... گهی برگ ریزد گهی بر دهد



بزرگان چو خور در حجاب اوفتند ... حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب ... بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست ... که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت ... نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز ... شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تاثیر تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی ... نه در اسب و چوگان و میدان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه ... چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام ... بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب ... بگرز گران مغز دشمن مکوب

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد ... که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی ... بود کز پسش گوش دارد کسی
از آن مرد دانا زبان دوختست ... که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت ... که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر زبان ... بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ ... که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی گفت از ایشان و زنهار خواست ... مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود ... چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی ... که او خود بگوید بهر کس بسی

جواهر بگنجینه داران سپار ... که جمعیت باشد از روزگار
سخن دیو بندیست در چاه دل ... ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو ... ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس ... نیاید بلاحول کس باز پس
نگر آنکه چون رطل او فتند ... وجودی ازو در بلا او فتند

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود ... که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور ... بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد ... که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم ... چه دانند مردم که دانشورم

کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودا و آز

چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان

رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر

ترا شهوت و کبر و حرص و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تقویت یافتند | سر از حکم و فرمان تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

اگر پای

گفتار در نصایح

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

صدف وار گوهرشناسان راز | دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش | نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس | نخواهی شنیدن مگر گفت کس

تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضر جواب

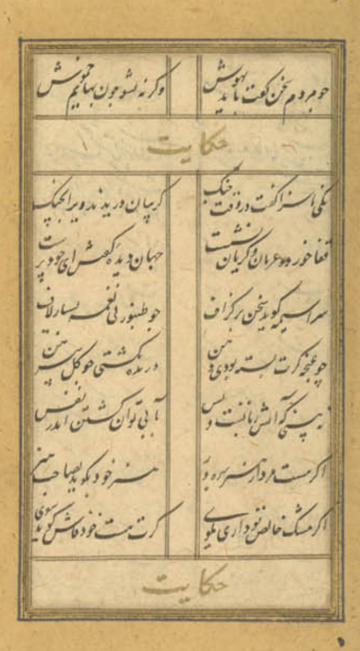
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار باطل مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی | تو ده را یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز راست

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق ایوان نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم
تو را خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده‌گوی از بهایم بتر



چو مردم سخن گفت باید به هوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را به چنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده نگشتی چو گل پیرهن
نبینی که آتش زبان است و بس / به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / گرت هست خود فاش گردد به بوی

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغان خوش‌خوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان‌سرای / یکی نامور بلبل خوش‌نوای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان‌آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / به عیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

که در سند رفتم بکنجی فراز / چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخداترس بی‌نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز آشوب من دیو هیکل بجست / پری‌پیکر اندر من آویخت دست

گدای زرق سجاده صوف پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل کف دست بود — بدین شهر جانم برآشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من — تو گرمش شیرین برآید ز کام من
تظلم را ورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاند داد این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی — ز دون دست در وصل نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن به چنگ — مرا ماند سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر — که ترسیدم از جور رندان و پیر
برهنه برون رفتم از پیش آن — که در دست او جامه بهتر که من
پس آن زنی کرد بر من گذر — کرمی دانست کعتمش زینهار


ز من توبه کردم به دست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه در دامنش
که شرمش نیاید ز هیچ آدمی — ز دون دست دوست نامحرمی
چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو به هم در کشید
بر آن لباس شنیعش بیار — که در شرع نهی است و در خرقه عار
به سعیش در آور و آن مرد مست — عنان طریقت مداوی رو دست

نیوشنده شد زان سخن سر و دل — به فکرت فرو رفت چون خر به گل
نه زهره که فرمان نگیرد به گوش — نه یارا که مست اندر آرد به دوش
زمانی بپیچید و فرمان ندید — ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست بی اختیارش به دوش — بر آورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه می زد که درویش بین — زهی پارسایان پاکیزه دین
نگر صوفیان بین که می خورده اند — مرقع به جامی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را به دست — که این سرگرانست و آن نیم مست
به گردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت خلق و غوغای عام
بلا خورد و روزی به دشمن گذاشت — به ناکام بردش به جایی که داشت
هر آزرده جای برادر بگوی — که دهر بریزد به شهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوای خردمند نیکو خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی — و گر نیک مردست بد میکنی
تو آنرا که گوئی فلان کس بد است — چنان دان که در پوستین خود است
به بد گفتن خلق اگر دم زنی — اگر راست گوئی سخن هم بدی
زبان کرد شخصی به غیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم که تمکین او کم بود — نخواهد به جاه تو اندر فزود

حکایت

یکی گفت و پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای مرد آشفته هوش	شگفت آمد این داستانم بگوش
نباراستی در چه بینی بهی	که بر عیبشان مرتبت می‌نهی
ز غیبت کن ای ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد	فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث	بر آید بهم اندرون خبیث
حسودی پسندت نیاید ز دوست	ز غیبت مدبست و حسودی نکوست
که مردود دوزخ شنیدم درشت	بود دور از آن مرد دوزخ سرشت

حکایت

نگر



کسی گفت حجاج خونخواره ایست	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق	خدایا تو بستان از او داد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد	جوانرا یکی پند پیرانه داد
که دست از وی و روزگارش بدار	که خود زیر دستش کند روزگار
بغیر جام ظالم ندامت برد	حنک عادتی گو ملامت برد

حکایت روزه داشتن در طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خاست	ندانستمی چپ کدامست و راست
همی خواستم تا گذارم نماز	بدین شغلها بد دلم را نیاز
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آور سیوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مسام به انگشت کوچک بخار
به انگشت پیشین بدندان بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی تا سر ذقن
دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست ختمش بنام خدای

نصیحت

ز مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم از مرده خوردن رواست
کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت به نیکی برند
وگر شرت از دیده ناظرست / ببینی بعیب دوان جا مرست



نیاید همی شرمت از خویشتن / که زو فارغی و شرم داری ز من
در عیبش مخور زینهار و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند روزی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صاحب نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

در صفت کسانی که غیبت ایشان روا است

سه قومند در عالم ای نامور / جهان دیده ارشاد ایشان مجوز
یکی پادشاه ملامت پسند / که باشد دل خلق ازو در گزند
دگر پرده بر بی حیایی متن / که خود می درد پرده بر خویشتن
ز حوضش چه میداری ای در نگاه / که خود می درافتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازه سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
که یارب تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست



نیارست دشمن جفا گفتنم   چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر زبان   که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم   به خشم آورد نیک‌مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز   که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه‌چال و مرد اندرو بسته پای   به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است   سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت   که روشن‌دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی   دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج   که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه   گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد   که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو و هم نصیحت پذیر   ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام   که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطی که چون شاه گردن‌فراز   بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست   مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت‌پناه   بچشم سیاست نظر کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من   بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت   نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه   که باشند خلقت همه نیکخواه



چو حرکت بود وعده و بیم من / نباشد پس خواهند از بیم تن
نکورای که مردم به صدق و نیاز / سرت سبز خواهند و بخت دراز
نصیحت شمار و ز مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / چو گل رویش از تازگی برشکفت
بقدر مکانی که دستور داشت / مکانش بفزود و قدرش فزود
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر / نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از عالم جان زبان در کشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

در صفت زنان پرهیزکار

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن



زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آموزگاری بپوشد عیوب
بهست از پریچهرهٔ زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه تن به بیچارگی
ز ندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
زنی را که غفلت و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

بر آن بنده زن نیکوی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
زن خوب خوش طبع رنج است و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن



تو هم جور بینی و بارش کشی　　اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت　　بر پیرمردی بنالید و گفت
گران بارم از دست این خصم چیر　　چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل　　کس از صبر کردن نباشد خجل
چو از گلبنی دیده باشی خوشی　　روا باشد از جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری　　تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در تربیت فرزندان

پسر چون ز ده برگذشتش سنین　　ز نامحرمان گو فراتر نشین
نشاید بر پنبه آتش فروخت　　که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای　　پسر را هنرمندی آموز و رای
بخوردی درش زجر و تعلیم ده　　به نیک و بدش وعده و بیم ده
که گر فضل و دانش نباشد بسی　　بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد　　پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر　　ورش دوست داری بنازش مدار
بیاموز فرزند را دست رنج　　وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست　　که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر　　نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار　　بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس　　کجا دست حاجت برد پیش کس



ندانی که سعدی مراد از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

به خردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن به فرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار

هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش | که بدبخت و بی دل کند چون خودش

سیه روی تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

نصیحت

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان به زن

نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را به هر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوشخوی آراسته | چه ماند به نادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی در وفا | که از خنده افتد چو گل بر قفا

گرش پای بوسی ندارد سپاس | ورش خاک باشی ندارد هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر به فرزند مردم نهی

حکایت

درین شهر باری به سمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید



حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

نگاری ز ترکان ملک خطا / ازین دلبری گلرخی پر لعت

شبانگه مگر دست بردش بسیب / که شیرین زنخ بود و خاطرفریب

پریچهره هرچ اوفتادش بدست / بکین در سر و مغز خواجه شکست

فروماند از آن کوشش شرمسار / گرفت از کنارش طریق کنار

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سر خسته و سینه ریش

چو بیرون شد از کاروانگه دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب آنکه زیست

چنین گفت از کاروان همدمی / مگر سنگ ترکان ندانی همی

چو بازارگان این حکایت شنید / بیاد آمدش سنگ و زین سو دوید

کز عقل باشد دگر کین جوم / اگر من دگر سنگ ترکان خورم

در شهوت نفس کافر ببند / وگر زر ز دولت خوری سر ببند

اگر بنده پیران همی پروری / بهیبت برآرش کزو برخوری

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر راه خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است



حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

برانگیخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر آرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفت کین عابدی پارساست / که هرگز ز دستش خطایی نخاست

شود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده است خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ملامت ز خلقی بگوش / بگوید که چند از ملامت خموش

ز این نقش دل می رباید ز دوست / دل آن می رباید که این نقش اوست

شنید این سخن مرد کار آزما / کهن سال پرورده و خوب را

بگفت ار چه صنعت گری می رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل / که در خوب رویان چین و چگل

در اوقات سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهای مجلس فروز / چو آتش که در روشنایی بسوز

نرنجم که خصمان اگر در طپند / کزان آتش پارسا در تبند

گفتار اندر گوشه نشینی

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از جور دست زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق پرست



به کوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان به مردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان می گریزد که دیو
وگر خنده روی است و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه ای / سعادت بلندش کند پایه ای
بخایندش از کینه دندان به زهر / که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستش درست / حریصش شمارند و دنیاپرست



وگر دست همت برآرد به کار / گدا پیشه خوانندش و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرمابه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند از او کاین چه دیوانگیست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانندش و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان در نهندش به ایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان

جهان دیده را هم بدرند پوست / که سرگشته و بخت برگشته اوست

گرش حظ اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر

وگر زن کند گوید از درد دل / بگردون در افتاد چون خر بگل

عزب را نکوهش کند خرده‌بین / که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین

نه از جور مردم رهد زشت‌روی / نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی

اگر بر کند چشم روزی ز جای / سرا پیسه خوانندت و تیره‌رای

وگر گرده باری کند از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی

وگر قانع و خویشتن‌دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث مردم نرست

رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس



حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحب‌دل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست

یکی گفت در جمع صاحب‌دلان / که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز گفتار او سرخ روی / کزین جنس در ژنده دیگر مگوی

که تو عیب‌جویی پریشان و مست / ز چندین هنر چشم عیبش ببست

یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیک‌بین

بیک خرده چندین مگیرش خطا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گل‌دسته بند

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت ببندد ز عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن

نکورا ای از هر دم نیک‌رای / یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهان فضیلت بر آری به هیچ

نه بر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته را مغز بگذار پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس بر نیارم زد از شکر دوست / که شکر و ستایش سزاوار اوست



عطاییست هر موی از او بر تنم — سزد گر بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را

دلم خرم از وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و جان و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست — که بازو بگردش درآورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

تو قایم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست — بپستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آورد دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست — ز آشوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

نه رگهای پستان درون دلست — پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته در او مهر خوناب خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر — بیالایدش دایه پستان بصبر

چنان صبر از شیر خامش کند — که پستان شیرش فرامش کند

حکایت



گفتار اندر قدرت باری تعالی

ببین تا یک انگشت از چند بند / به صنع الهی بهم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگانت در اندام ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

چو با معرفت در لحد بغنوی / سوی حشر از آن چشم [illegible] شوی

چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی رفت خواهد بچاه

تو شکر کن زانکه با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت عقل و رای / نهاد این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش



نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه | نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملکزاده ای ز اسب ادهم فتاد | بگردن درش مهره درهم گشاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی ز من خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | نکرد آن هنرمند در روی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
که گر من نپیچیدمی گردنش | نپیچیدی امروز سر از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
چو بر عود سوزش نهادن سپند | که بر کرد از وی بکلی گزند
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافت تند | بجستند بسیار و کم یافتند



مکن گردن از شکر منعم مپیچ — که روز پسین سر برآری ز هیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش — ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فروگیر و دوست

در انواع نعم پروردگار

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار — همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می‌پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا

خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک — زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت — که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد — بالوان نعمت چنین پرورد

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌بینم انعامت از گفت بیش



ز جان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس
بجهدش که گردون ده تربیع و کارد	تهی چون شکرش بخواهی گذارد
نگویم دد و دام و مرغ و سمک	که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند	ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

اندر بخشایش با اقران و شکر باری تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای	بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزه درافتاده همچون سهیل



دلش روی راحت نیاورد خوش / گر اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش باو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که مسکین درویش رفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش بر نیامد بدوش
مگر بر رخ سرما بر او بس نبود / که دهر انتظارش بر او برفزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان بگفت
مگر نیکبختت فراموش شد / که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو رفته سر کاروانی بتنگ / چه از پا فرورفتگانش بریگ
بدارای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان
چه هامون چه کوه و چه سنگ و رمال / ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد / پیاده چه داند چه خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ



بخندید مرد تبه‌رای و گفت | ز بیچارگی چند نالی بخفت

برو شکر ایزد کن ای تنگ‌دست | که دستت عسس تنگ بر پس نبست

مکن ناله از بی‌نوایی بسی | چو بینی ز خود بی‌نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز تنجی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه‌ای خام در بند و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فروکوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کین کامد از من خطاست | مبخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا به سر مستم | گرانی که پنداشتی نیستم

نکوسیرت بی‌تکلف برون | به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شب‌رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره بازپس مانده‌ای می‌گریست | که عاجزتر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر برنه‌ای | که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت



فقیهی برافتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت بر او التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون به نعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت
مزن طعنه بر دیگران در کنشت

برآر ای مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست
که لطفش کشان میبرد لطف دوست

نگه تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

شکرانه دستای سر کشای
مشو با فرومایگان تیره رای

بهمت ببخشیدش اختصاص
مگر باشد از بند حبلش خلاص

حکایت

کسی گرز پولاد بر سر خورد
یکی گفت صندل بمالش بدرد

حذر کرد باید ز جای خطر
ولی با قضا سود ندهد حذر

شر شکست باری شفا در عسل
نخندد اگر زور آورد با اجل

عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن
برآمد چه سود انگبین در دهن

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
برون تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب انگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام



گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چو بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
بهر کس که آید ز راسترو / ز هر مردم از پای دام و دد
بهم جهد و توفیق باید بکار / که تا بنده را ایمان شود نامدار
سر آورد و دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه بر داشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب از این چار طبعت مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در آتش برد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده
نخست او ارادت بدل بر نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد



ور از نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی به سلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سعی و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان به سلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلت نکوست — از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان به ایوان شاه — به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — به دیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود — نکو گوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید به چاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان — چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحب دلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و صورتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که صعلوک این منزلم عن قریب / بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهبری را که آگاهیست

چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیده ام در بلاد / بتان دیده ام بیخبر چون جماد
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا غنودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که دیدم در آن شب عذابی الیم



همه شب دران قید غم مبتلا — یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف — بر آورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته — بیک دم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان تبه کار ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند — دران بتکده جای درزن نماند

من از غصه بیدار و از خواب مست — که ناگاه تمثال بر داشت دست

بیکبار از آنها بر آمد خروش — تو گفتی که دریا در آمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبر دست را زور دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند



چو دیدم که در دیر گشتم امین ... نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی ... دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر ... یکی پرده دیدم مکلل به زر

پس پرده مطرانی آذرپرست ... مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد ... چو داود کاهن بر او موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان ... برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار ... که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم ... نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن ... بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار ... مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی ... ز دستش برآور چو در یافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر ... نخواهد ترا زندگانی دگر

اگر سر بخدمت نهد بر درت ... اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه ... چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ... که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم ... رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی ... ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای ... چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی ... گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک‌تر از خود مینداز تیر ... چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پای دیوار چندی بماست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله نظمی که بر من گذشت | و دانم جز اهرم و شیرین [illegible]
در اقبال تو باید ابوبکر سعد | که مادر نزاده چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم | درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش | که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم | وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها | هنوزم نگوش است این پندها
کی آنگه که سر کوفت نیاز | برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم | کند خاک در چشم خودبینیم
ندانم که دستی که برداشتم | به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند | که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک | نه هرکس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه | نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس | توانای مطلق خدایست و بس
پس ای بنده بر بندگی کن براست | ترا نیست قدرت خداوند راست
چو در عیب نیکو نهادت سرشت | نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید | همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند | نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بیش تر بخشایشی | رساند بخلق از نوا سایتی
تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری | ز سعدی مسکین بیاد آوری
وستی بکن رحمتی بر بهیم | که بر کرده خویشتن واثق نیم

باب نهم در توبه و نظر در کار آخرت

الا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر | تهی دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش و سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری زبان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر در روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی در افکنده غلغل بکوی



جهاندیده پیری ز ما بر گذشت | ز دور فلک لیل و پوشش نهار
هنرمند و قادر سخن بسته بود | نه چون نالب از خنده چون بسته بود
جوانی مرا رفت کامی نبرد | چه در کنج خلوت نشستی بدرد
یکی سر برار از گریبان غم | بارام دل با جوانان بجم
برآور و سر سال خور دار نهفت | جوانیش بنگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا در گلستان درود | چمیدن درخت جوان از درود
بهاران که بید او و ناپید مشک | برزید درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری رسید
بقید اندرم حره بازی که بود | و با دم گره بسته خواهد بود
کند جلوه طاووس وقت جمال | چه بینی جوانی از نار گنده بال

شمارا نوبت به بزم جوانان گذشت | که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشیند ز پیری غبار | وگر چشم عیش و جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
مرا غله تنگ اندر آمد درو | شمارا کنون می دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت | که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن



هم از نا بدادان گل در نشست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

من آن روز بر کندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سفید

جوان تا رساند سیاهی ز نور / برو پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم بدل بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی بگل در فرو رفته‌ام

بخندید و گفت ار چهل در گذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط جوانی ز پیری مجوی / که آب شده باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای / بهنگام پیری بهش باش و رای

نباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که دور جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت

ز سودا که آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار در پرهیزکاری و اغتنام ایام جوانی



جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

الا ای خردمند بسیار هوش — اگر هوشمندی سخن گوش دارش

بلند آسمان زیر پا آوری — اگر قول سعدی بجا آوری

فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخست گویی بزن

قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شبی قدر بود

من آن روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که درباختم

چه کوشش کند لاشه خر زیر بار — تو می‌رو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست

که گفتت به جیحون درانداز تن — چو افتاده دست و پایی بزن

به غفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم به خاک

چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن باد پایان برفتند تیز — تو بی دست و پا از نشستن بخیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید — فرو بست پای دویدن به قید

شتربانی آمد به هول و ستیز — مهار شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی به مردن ز پس — که برمی‌نخیزی به بانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساربان — به منزل رسید اول کاروان



خنک هوشیاران فرخنده بخت ... که پیش از دهل زن بسازند رخت

ره دهقان تا برآرند سر ... نه پیچند ره رستگاران اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود ... پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشاند جو ... چه گندم ستاند بوقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود ... چو مرگ اندر آمد ز خواب چه سود

چو شیب اندر آمد بروی شباب ... شبت روز شد دیده برکن ز خواب

کنون وقت تخم است اگر پروری ... گر امیدواری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست ... که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور ... کنون کن که چشمت نخورده است مور

بمایه توان ای پسر سود کرد ... چه سود آید آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر درگذشت ... نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

نه پیوسته باشد روان در بدن ... نه همواره گردد زبان در دهن

کنون باید عذر تقصیر گفت ... نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول ... که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس ... که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف ... که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید ... دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش ... چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن ... گرش دست بودی دریدی کفن



اگر چند بی‌تیمار و در روم مسیح | گر روزی آید پس از تو گردم

محقق چو بر مرده ریزد گلش | نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

کنون باید این مرغ را پای بست | نه آنگه که سررشته بردت ز دست

اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن

نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی

خر وحشی ار بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یک نفس کن که هست

دو چشمم جگر کرد روزی کباب | که می گفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز | که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند



حکایت عابد و یافتن خشت زرین

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال | در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از کبر مست | که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت | که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در چو فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال | که سرمایه عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در چشم خاک



حکایت

میان دو کس دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش

بداندیش وی را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید

چنان تنگش آگنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور

ز جور فلک بدر رویش هلال / ز دور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بگریست بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / پس آنگه بفرمود و بر آن نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی درو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک



که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویت بسیر

حکایت

شبی خفته بودم به عزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
که آمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به ره بر یکی دختر خانه بود / به معجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفت کای نازنین چهر من / که شوریده دل داری از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بازش به معجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می‌برد تا سر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد به سعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمی است / دمی پیش دانا به از عالمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند به جز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند به حسرت نگون



نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / چو گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود نباشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود



بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه را بردرید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنان نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه کرد | کز اینها نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو

مکن تا توانی دل آزار کس | کز آزار دل رنج جانست و بس

بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید

گرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری

روا داری از دوست بیگانگی | که دشمن بگیری بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دوست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد



تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآرد ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغ است فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناباکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آور و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
اگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گرست / که بر جاده شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همان جا که هست

حکایت



گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار — گل آلوده معصیت را چکار
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باشد بضاعت برد
مکن گرد ذلت ز دامن بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست — هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوز از اجل دست طاعت بهست — بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز — بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآب روی — بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش — کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم — بغوغای خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از هول و دهشت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن نیک مردی بگیر
بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل توان راه نادیده برد



مکن با فرومایه مردم نشست ⁂ چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ ⁂ که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

بیاموز رفتار از آن طفل خرد ⁂ که چون استعانت بدیوار برد

مریدان بقوت ز طفلان کمند ⁂ مشایخ چو دیوار مستحکمند

ز زنجیر ناپارسایان برست ⁂ که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر ⁂ که سلطان از این در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت ⁂ که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس ⁂ چو فردا نشینند بر خوان قدس

متابید روی از گدایان خیل ⁂ که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت ⁂ که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد ⁂ ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت ⁂ نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست ⁂ که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را ⁂ یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز ⁂ بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی ⁂ تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن ⁂ پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد ⁂ مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد به بند ⁂ از او نیکبختان بگیرند پند



بکوش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان
برو بر بشورید و گفتا جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف به کنجی نشست
به سر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان به سرکش درآی

به سندان دلی روی در هم مکش
به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید به کف
چو سرمایهٔ عمر کردی تلف



شراب از پی سرخ رویی خورند / ولی عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

مثل

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بنده پر گناه / که در خواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خویش خورد

گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینه دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان



وگر عفت را فرستی زبر — زبان حساب نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری — وگر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان — بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت — برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه ار برویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم — در عذرخواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیاید برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند



عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می‌بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز

قضا خلعتی نوبهارش دهد / قدر میوه در کنارش نهد

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار



کریما بلطف تو پرورده‌ایم / بانعام عام تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای

بگیتی نباشد بتر زین بدی / جفا بردن از دست همچون خودی

اگر تاج بخشی سرافرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم

که می‌گفت آشفته‌ای دلفگار / الهی ببخش و بذلم مدار

همی گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی‌مثل و مانندیت

بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده



بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام — مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست — وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غافل شدم روز چند — کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما



همه هر چه کردم تو بر من زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکبار ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نماند غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود



پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براند مگس

برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار

درین فکرت آمد برای خرد / بدانست کان شیوه بود بد

ز باطل برید و ره حق گرفت / که تا کارش از لطف رونق گرفت

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون آتش پرست / هنوزش سر از خمر خمخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید



بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلا برم

موذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر

خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

نبادانی از بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم در کشند

اگر یاری اندک زلل داندم | بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش

نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنهکاری اندر وجود

گرم دست گیری بجایی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهنده بودن بمحشر فریق | ندانم کداما ن دهندم طریق


ز لطفت همین چشم داریم نیز
برین بی‌بضاعت ببخشای ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

